

پرده که کنار رفت...

رئیس کارخانجات صنعتی با صدایی که از خشم می لرزید، گفت:
«نه به سر شما جناب سرگرد! به این سادگیا نبود. می خواست منو بکشد، همه
شاهدن. اگه به خورده دیر جنبیده بودن و دیلمو ازش نگرفته بودن، حسابم پاک
بود.»

رئیس کلانتری که با دقت گوش می داد، گفت:
- بذارین به عهده من، خودم به حسابش می رسم. می دم به گزارش واسش
تهیه کنن که دس کم به سال بره، آب خنک بخوره. اتهامشم ایراد ضربه. یا نه،
ایراد ضرب به قصد قتل! - چطوره؟ ها؟ ایراد ضرب به قصد قتل!...
اونوخت، زنش که رفت واسه سیر کردن شیکم بچه ها گدایی، یا هزار کار دیگه
کرد، قدر عافیتو می فهمه... با این ولدالزناها این طوری باس معامله کرد!
رئیس کارخانجات صنعتی که کمی آرام شده بود، گفت:

- خیلی از مراحمتون ممنونم، جناب سرگرد. اما قبلا باید به جوری که البته
خودتون بهتر واردین، زیر زبونشو بکشیم بفهمیم کی به این کار وادارش کرده. و
اگه براتون اشکال نداره، همین حالا - دقت می فرمائین که؟ - همین حالا، با این
که می دونم چقدر گرفتارین، برا خاطر مخلص - که متأسفم چرا زودتر از اینها
خدمتتون ارادت پیدا نکردهم - این کارو شروع کنیم. آخه می دونین؟ واسه من
خیلی عجیبه منی که - اینا واقعاً گفتن نداره - اما خود حضرتعالی لابد از گوشه
کنارها شنیدین، که وضع کارگرای من با کارگرای کارخونه های دیگه چه قدر فرق
داره. اینا گفتن نداره...

رئیس کلانتری دگمه زنگ را فشار داد، سرش را برد جلو و آهسته گفت:
- اینا یکی رو می خوان که خونشونو بمکه.
و چشمهایش با برق مخصوصی، درخشید.
سریاسبان درشت اندامی وارد شد، پاشنه هایش را به هم کوبید و خبردار ایستاد.
رئیس کلانتری زیر چشمی او را نگاه کرد و گفت:

- این پسره رو بیار تو! این... اسمش...
 رئیس کارخانجات صنعتی به کمک او شتافت:
 - شکیا قربان، جناب سرگرد رضا شکیا.
 - بله همین، شکیا.
 سرپاسبان پاشنه‌هایش را به هم کوبید و بیرون رفت.
 رئیس کلانتری، کاغذ مارک‌داری به رئیس کارخانجات صنعتی داد و گفت:
 - سرکار شرح قضیه رو بنویسین، بقیه‌ش با من. حالا برا این که راحت بتونم
 ازش حرف بکشم، خوبه چند دقیقه این جا نشیف داشته باشین.
 به زحمت هیکل چاقش را توی صندلی لفراند و بلند شد؛ به راه افتاد گوشه
 اتاق. پرده تیره رنگی را کنار کشید و پستویی را نشان داد.
 رئیس کارخانجات صنعتی، به طرف پستو که می‌رفت، گفت:
 - بله این طوری خیلی بهتره. واقعاً که لطف می‌فرمائید.
 و روی صندلی راحتی پستو نشست و رئیس کلانتری که پرده را کشید، خود
 را کاملاً توی صندلی فرو برد.

* * *

جوان خوش هیکل بیست و چند ساله‌ای که آستین پیراهن کارش، از سرشانه
 راست، تا نزدیک آرنج دریده بود وارد شد و سلام کرد.
 رئیس کلانتری به او خیره شد و گفت:
 - السلام، آقای بزن بهادر! بشین بینم.
 و صندلی کنار میز را به او نشان داد. سرپاسبان را بیرون فرستاد و بعد
 جوانک را به دقت برانداز کرد و نگاهش که به شانه‌های ورزیده و آفتاب سوخته
 افتاد، لبخند زرد و چرکی لبهای کلفتش را از هم گشود.
 - اسمت؟
 - رضا قربان. رضا شکیا.
 - زن و بچه داری؟
 - بله قربان، یه زن و یه بچه.
 رئیس کلانتری، کاغذهای روی میز را زیر و رو کرد و با لحن بی‌تفاوتی،
 گفت:

- که گفتی یه زن و یه بچه، ها؟

- بله قربان.

- چن وخته تو کارخونه صنعتی کار می‌کنی؟

- شیش ماس قربان.
- درست گوشاتو واکن بین چی بت می گم.
- چش قربان.
- آگه به کلمه از چیزهایی رو که ازت می پرسم، دروغ جواب بدی، می دونی که بات چه معامله ای می کنم؟
- بله قربان.
- ها! حالا می خوام بدونم کی وادارت کرد این خریتو بکنی؟!
 - هیشکی قربان.
- پس کسی وادارت نکرده، ها؟ می دونی آگه دروغ بگی می دم جور دیگه ای ازت اقرار بگیرن!
- بله قربان.
- خُب، پس چرا این کار احمقونه رو کردی؟ چرا دس رو صاب کارت پلن کردی؟
- جوان سر برداشت و به چشمهای رئیس کلانتری نگاه کرد:
 - جناب رئیس! من الان همه چیزو واستون می گم. به مرگ به دونه بچم قسم می خورم که راس بگم... با این که گفتنش واسم خیلی سخته...
 - این شدا آگه حس کنم راس می کی، کاری می کنم که در مجازات تخفیف بدن.
- جوان، حالا به زمین خیره شده بود و دستهایش را به هم می مالید:
 - جناب رئیس! من از بچگی، از روزی که خودمو شناختم، زحمت کشیده ام و کار کردم... زندگی مم، ای، دولتی سرتون هر جوری بوده، گذشته. از اون وقتی که یادمه، جز خدا هیشکی رو بالا سرم ندیدم. یادمه از اون وختی که مجبورم کردن برم سبیل بگیرم، سیزده چارده سالم بود، اما نمی دونستم فامیلم چیه. اون آقای که سبیلارو می نوشت، اولش کلی خندید، اما بعد از این که واسش گفتم کسی رو نداشتم که اسمش روم باشد، وقتی گفتم از بچگی خودم نون خودمو در آوردم و همیشه خدام گفتم بالاخره به روزی همه چی درس می شه، گف: «پس خوبه اسم فامیلم بذاری شکیب!» گفتم: «این اسم برازنده.» از اون روز دیگه، من که همیشه رضا صدام می زدن، شکیب شدم. شدم رضا شکیب.
 - لحن صادقانه جوان، رئیس کلانتری را مجذوب کرده بود. انگار داشت به داستان جالبی گوش می داد.
 - همیشه با خودم گفتم: آقا رضا! زندگی تو، همینه که هست. بالا بری اینده.

پایین بیای اینه. پس دیگه واسه چی بشینی قنبرک بسازی و به دار دنیا بد و بیراه بگی؟ رو همین حسابم، از بچگی بی این که خم به ابرو بیارم کار کردم و زحمت کشیدم. دو سال پیشم، سلامتی تون، زن بردم و حالام به ساله که صاحب به پسر شدهم؛ غلام شماس. سرتونو که درد می آرم، واسه اینه که بدونین زن و بچه دارم که شدم. توقعم از دنیا زیاد نشد، تا جایی که تونستم کار کردم، دادم زن و بچهم خوردهن شیش ماه پیشم یکی از رفقام، منو آورد کارخونجات صنعتی. اونام، خدا زیادترشون بده، قرار شد از اونجایی که قبلا بودم بیشتر بم مزد بدن. زندگیم دولتی سرتون داشت خیلی بهتر می شد. حالا دیگه پنیر و پیازی هم فائق نونمون شده بود و، منم مث همیشه، خدا رو شکر می کردم و راضی بودم. تا این که سه ماه پیش...

تا این که... سه ماه پیش بود... ناگهان دردی توی صورتش دوید. کوشید پرده‌ای که رئیس کلانتری را حالا از پشت آن می دید، پاره نشود؛ اما نتوانست بازویش را به سرعت به چشمهایش مالید.

سه ماه پیش... جناب رئیس! زخم به هو از این رو به اون رو شد. گلاب به روتون، مرتب بالا می آورد. جوری که هیچی تو دلش بند نمی شد. از زور درد زمینو گاز می گرفت. وقتی بردمش دکتر، تازه فهمیدم بخت ازم برگشته جناب رئیس! فهمیدم زخم سرطان گرفته.

و بار دیگر بازویش را به چشمهایش مالید:

من که از روز اول چیزی نداشتم، اما همون تلک و پلکی هم که تو این مدت تونه بودم جمع کنم، فروختم، خرج دوا دکترش کردم؛ تا جایی که رو به حصیر نشستم و دیدم دیگه آه در بساط ندارم.

با وجود این، از این بگیر از اون بگیر. فرسادمش مریضخونه. بچه مو سپردم دس زن یکی از رفیقام که خدا عمرش بده، عین به مادر قبولش کرد. هر چی از هر جا گیر آوردم، بالا معالجهش دادم. تا این که به فکرم رسید، بدم یکی از بچه‌ها به نومه بنویسه واسه همین آقا مهندس که موافقت کنه چاکرتون بعضی وختا، شبام بمونه کارخونه و با شب کارا کار کنه. اون بنده‌ی خدام نوشت و آقای مهندس قبول کرد؛ اما هر روزی که می گذشت، وضع زخم بدتر می شد. تا این که قرار شد عملش کنن... تو مریضخونه، همه دلشون به حال می سوخت.

دکتر - خدا عزتش بده! - از حق عملش گذشت اما پول تخت عمل و بی هوشی میهوشی و این جور چیزارو، دیگه هیچ کاریش نمی شد کرد. واسه پولش هر دری را که بگین زدم. اما...

رئیس کلانتری که انگار دیگه خسته شده بود، گفت:

- بینم، اینایی که می‌گی به قضیه امروز ربطی داره، یا نه؟

- بله قربان، اولم که گفتم. اگه راستشو می‌خواین بدونین، باس اجازه بدین همه چی رو بگم...

- به روز تو کارخونه، بعد نهار، بچه‌ها داشتن از آقای مهندس تعریف می‌کردن. می‌گفتن حیف از این مرد، که انقده عصبانیه. اگه این عیبو نداشت قیمت نمی‌شد روش بذاری. یادمه که احمد آقا تراشکار می‌گفت «همین یه ماه پیش بود که به محمود یه سیلی زد، اما بعدش پشیمون شد و اندازه دو ماه مزدشو همین جوریش داد».

اون روز بچه‌ها حرفهای دیگه‌پی هم زدن که حالا یادم نیس. بعدشم سوت کارو زدن و رفتیم سر کار، آن روز صب مهندس واسه سرکشی آمده بود، تو قسمت ما. آخه هر هفته، به یکی دو قسمت سرکشی می‌کنه.

اومد قسمت ما و با چن نفر صحبت کرد و از کارشون پرسید... ماشین تراشی که من باش کار می‌کردم، بفهمی نفهمی به خورده لنگی داشت. وختی مهندس علتشو ازم پرسید، رو اصل گرفتاری خودم و دلخوریم از زندگی، سربالا جوابش دادم. عصبانی شد و داد زد: «مرتیکه مگه بلد نیسی مت آدم حرف بزنی؟» و من، جناب رئیس! به موتون قسم، به مرگ یه دونه بچم، بی‌آن که پیش پیش فکر کرده باشم، یوهو یاد حرف اون روز احمد آقا تراشکار افتادم که گفته بود مهندس محمودو به سیلی زد، بعدشم دو برج مزدشو، رو اصل پشیمونی همین جوریش داد بش... حرف احمد آقا که آمد تو سرم، یه هو یاد بدبختیم افتادم. یاد زخم و یاد پولی که واسه عملش لازمه. اگه مهندس یه کشیده بم می‌زد، مگه چطو می‌شد؟ من که تو بچگی اون همه سیلی ناحق از این و اون خورده بودم، چه مانعی داشت که به سیلی هم از مهندس بخورم؟ عوضش بعدش دستور می‌داد، همین جوریش اندازه یکی دو ماه مزد بم می‌دادن... همه‌ی اینا، تو یه ثانیه مت برق آمد جلوی چشم و فیلم بازی کردم: «مگه چی گفتیم؟ راستش از این بهتر یاد نگرفتیم، حرف بزنین!» که آقا مهندس اون روش بالا اومد. حالا همه هم واسادن تماشا. اونقد عصبانی شده بود که نگو، رنگش شده بود عینهو لبو. منم خودمو حاضر کرده بودم که یکی دو تا سیلی رو ازش بخورم. اما، از بخت بد مهندس این کارو نکرد...

جوان ساکت شد، حوصله‌ی رئیس کلانتری سر رفته بود.

- زودتر نموم کن پسر!

و جوان ناگهان بغضش ترکید و در میان گریه فریاد زد:

- جناب رئیس! اون منو سیلی نزد، سرم داد زد: «زود گورتو از این جا گم کن مرتیکه‌ی زن قحبه! مرتیکه زن قحبه!» ... جناب رئیس! کاش منو می‌کشت، کاش زیر لقد سیام می‌کرد، کاش می‌داد چشممو در می‌آوردن، اما اینو نمی‌گفت جناب رئیس، آخه من زنمو تو این دنیا از هر چی فکرشو بکنین بیشتر دوس دارم. بیچاره به پاشم لب گوره. اون وخت ... این جورى شد که چشم سیا شد و دیگه هیچ چی ندیدم و هیچی نفهمیدم. فقط به وقت دیدم که دارن - یلمو به زور از دستم در می‌آرن و کتکم می‌زنن ...

سر پاسبان، لای در را کمی باز کرد و دوباره بست.

رئیس کلانتری، پشت میزش مانده بود و چیزی نمی‌گفت. کارگر جوان به آرامی می‌گریست که ناگهان پرده‌ی تیره رنگ کنار رفت و رئیس کارخانجات صنعتی از پشتو بیرون آمد. جوان کارگر، او را که دید، بی‌اختیار از روی صندلی بلند شد. تنها آن وقت بود که سردی رگه‌های باریکی را روی صورتش احساس کرد. بهت زده و بی‌اراده، چند بار روی صندلی نشست و برخاست، تند و تند نفس می‌زد و رنگش به سختی پریده بود.

سرگرد پشت میزش ایستاد و پرسید:

- شکایتو تنظیم فرمودین؟

رئیس، بی‌آن که چشم از کارگر گریان بردارد، گفت:

- از لطفتون بی‌نهایت ممنونم. باشه، بعد با هم صحبت می‌کنیم.

این را که گفت به طرف جوان کارگر رفت. رو به رویش ایستاد و بی‌مقدمه،

مثل این که اصلاً اتفاقی نیفتاده است، گفت:

- با اجازه جناب سرگرد برگرد سرکارت. بعد از ظهرم بیا اتاق من کمی

بات حرف دارم. فعلاً فقط اینو بهت می‌گم که من منظور بدی نداشتم پسر جان.

جوان که نگاهش را به زمین دوخته بود، زیر لب گفت:

- آقا مهندس، من نوکر شما!

مهر داد صمدی

● چشمه

www.KitaboSunnat.com

www.KetabFarsi.com

چشمه

۱

سه روز بود که مرغک بیمار شده بود. پسرک برای علاج مرغ هر کاری که به عقلش می‌رسید کرده بود؛ زیر بال‌هایش را امشی زده بود، لانه‌اش را تمیز کرده بود - یک شیشه امشی از صندوقخانه مادر بزرگش کش رفته و در و دیوار لانه را امشی مالی کرده بود - ولی هیچ کدام این کارها فایده‌ای نرسانده بود و مرغک داشت می‌مرد. پسرک خیلی به مرغداری علاقه داشت. خودش هم نمی‌دانست چرا. وقتی خیلی بچه بود کفش‌های اهل خانه برایش مرغ بود و تا کسی کفش‌هایش را درمی‌آورد، او آنها را دسته دسته زیر سبد می‌خواباند. کفش‌های پاشنه بلند خروس و پاشنه کوتاه مرغ و کفش‌های بچگانه جوجه بودند... بعد مرغ‌ها کرچ می‌شدند و او آنها را در ایوان جلو باغ زیر سبدهای چلو می‌خواباند و منتظر می‌نشست. گاهی هم که سبد کم می‌آمد - روزهایی که خیلی مهمان داشتند - مجبور بود کرچی را از سر آنها بپرانند و برای این کار آنها را در حوض فرو کند... بعد که بزرگتر شد هر روز صبح همراه آشپز با پوست خیار و هندوانه و ارزن و نان خیسیده به ته باغ می‌رفتند. آشپز همیشه در ته باغ مرغ نگاه می‌داشت و صبح‌ها در مرغدانی را باز می‌کرد تا مرغ‌ها هوا بخورند، و پسرک به مواظبت می‌نشست تا کلاغ جوجه‌ها را نبرد و تومی - سگ خانواده - خروس را نترساند و گربه در کمین ننشیند. و او می‌نشست و به آشفته‌گی مرغان کرچ و لختی مرغان چاق و زرنگی مرغ سیاه و لطافت جوجه‌ها خیره می‌شد و کلاغ و گربه و سگ را از یاد می‌برد تا اینکه خروسی می‌غرید و با مرغ مادری بال‌هایش را به زمین می‌کشید و به طرفی می‌جهید... بعدها که دیگر در باغ زندگی نمی‌کردند و پسرک به دبستان می‌رفت همه دفترهایش را از تصاویر مرغ و خروس پر می‌کرد... تابستان‌ها که به بیلاق می‌آمدند پسرک می‌توانست مرغی برای خود بپروراند و هر سال اول تابستان جوجه‌ای را می‌خرید و آخر تابستان سعی می‌کرد فراموش کند که آخرین روز بیلاق عجب مرغ خوشمزه‌ای را خورده بود. اکنون هم در بیلاق بودند و مرغ امسال محتضر بود.

«باید از خانمت اجازه بگیری. ما خیلی کم تنباکو داریم قیمتش هم از آن مرغ لکتو بیشتر است.»

شوکت مخالف بود و پسرک می‌دانست اصرار بی‌فایده است، گفت: «آخر مرغ می‌میرد.»

پسرک بر لبه کف چادر نشسته بود و مرغ روی ران‌هایش به پهلو افتاده بود. مرغ زرد و نحیفی بود که چشمانش در آن دنیا راه می‌رفت «آن مرغ از اولش مردنی بود تنباکو دردش را دوا نمی‌کند. تازه به من چه، من که اینجا صاحب اختیار نیستم.»

پسرک به روی ران‌های خود وجود زنده‌ای را حس می‌کرد که گرم بود و می‌تپید. و از حیات آن هراس داشت. یکی از بال‌های مرغ را باز کرد و زیر بال به گوشت کم و سفید مرغ خیره شد. دلش می‌خواست با یک تیغ ریش تراشی همه شیشه‌ها را از تنه مرغ بتراشد. «ترا به خدا شوکت، هر چه بگویی می‌کنم... می‌روم برایت از چشمه پایین آب می‌آورم. تمشک برایت می‌چینم، من که آن قدر برایت کاردی چیدم، اونا، اونا، اون بومادران‌ها.»

شوکت پیره دختر کوتاه قد سیه چرده چاقی بود که اموال مادر بزرگ از جانش هم عزیزتر بود. مادر بزرگ شوکت را از یکی از روستاهای دماوند، وقتی دختر کوچکی بود به تهران آورده بود و حالا چهل سال، از آن واقعه می‌گذشت... پسرک پشیمان بود که چرا آن قدر برای شوکت کار کرده است... همه شیرینی‌ها را آن قدر نگه می‌دارد که کپک می‌زنند... و میوه‌ها را می‌گنداند... خاک نو سر با آن سالک روی دماغش، حالا هم دارد برای من پسته می‌کوبد. الهی دسته هونگ بخورد به انگشتش...

«خودتم می‌دونی که من نمی‌تونم بدهم... چرا به من اصرار می‌کنی؟ خانمت آن بالا ایستاده است برو از خودش اجازه بگیر. من باید پسته‌ها را بکوبم... فردا می‌خواهد شیرینی بیزد... پدرم را درمی‌آورد.»

«خانم» مادر بزرگش بود. پدر اسفندیار مریض بود و نمی‌توانست هوای خفه و مرطوب و سرد این دره دور افتاده را تحمل کند و مادرش هم با او در تهران می‌ماند مادر بزرگ همیشه می‌گفت که دخترم تو آن جهنم دره می‌سوزد. خانم بالا پهلوی شرافت‌السلطنه نشسته بود و پسرک می‌دانست که اجازه نخواهد داد. «اگر تو یک ذره تنباکو به من بدهی خانم از کجا می‌فهمد؟»

«حال آمدیم و نفهمید، من که نباید سر خود کار کنم.»
و پسرک در دل گفت «مثل این که مال باباشه... کاش مامانم اینجا بود... حسابش را می‌رسید.» به عقیده مشهدی نظر دشتبان، آب تنباکو تنها علاج مرغ بود. و پسرک پولی نداشت. در دلش دعا می‌کرد که «الهی خانم شوکت را صدا کند و بتوانم تنباکو بردارم.» ولی شوکت خودش را سفت و سخت درست در وسط پرده تجیری که صندوقخانه را از محوطه اصلی چادر جدا می‌کرد، کاشته بود و بیدی نبود که از این بادها بلرزد. «شوکت!» بغض گلویش را گرفته بود «اگر مرغم بمیره تو میری تو جهنم، ترا به قران بده!» «لااله الاالله... ول می‌کنی یا

خانمت را صدا بزدم؟»

رضای آشپز جلو اجاق‌های سنگی ایستاده بود. او همیشه حاضر بود که به پسرک قرض بدهد و پسرک هم می‌دانست که دو برابر آن را از مادرش می‌گیرد. ولی خوب چاره‌ای نبود.

«تو می‌روی برایم بخری؟»

«نه! من خیلی کار دارم. خودت برو.»

پسرک کمر شلوار کوتاهش را سفت کرد و پیرهنش را در شلوار فرو برد و به راه افتاد. از جانب مرغک خیالش راحت بود... جعبه چوبی‌اش را خالی کرده بود و مرغک را ته جعبه خوابانده بود وقتی از جلو چادر پدر بزرگش رد شد، شوکت هنوز داشت بین صندوقخانه و چادر پسته می‌کوبید. و پشت چادر جعبه‌اش را دید و زیر تخت کتاب‌ها و سنگ‌ها و برگ‌ها و تیله‌هایی که از جعبه بیرون آورده بود...

هر سال به این جا می‌آمدند. همه خانواده با هم در این دره درج و خفه چادر می‌زدند و سه ماه تابستان را همین جا به پاییز می‌رساندند. خون چادرنشینی بود که بعد از صدها سال شهرنشینی هنوز در عروقشان آواز می‌خواند. چمنزاری بود و دور آن چادرهای دوپوش قدیمی را که بازمانده شکارهای ناصرالدین شاه و یادگار هوس‌های احمدشاه بود، می‌افراشتند. بر دیوار چادرها نقش سرو و بته جقه بسته بودند و بر سقف، شیران خفته خورشید حمل می‌کردند. روی هم دوازده چادر می‌زدند - اگر چادر حمام و چادر مستراح و قلندری نوکرها را حساب کنیم و تجیرهای آشپزخانه! - هر چادری برای خود صندوقخانه‌ای داشت که بین پوش اول و پوش دوم چادر قرار داشت و تجیری منقوش - لیلی یا مجنون یا فردوسی - صندوقخانه را از محوطه جدا می‌کرد و هر چادر پنجره‌ای داشت و دری و...

دره‌ای بود که رودی دمان از ته آن می‌گذشت کوه غربی را نسل‌های پی در پی روستاییان مطبق کرده بودند. جاده درست از کنار پره کوه می‌گذشت. یک طبقه پایین‌تر از جاده، فضای مسطح کوچکی بود که یدالله‌میرزا بر آن برای خودش کلبه‌ای ساخته بود و او تنها خانه‌نشین اردو بود. این طبقه اول را پنج، شش پله به محوطه اصلی اردو و چمنزار می‌رسانید و پایین‌تر، خیلی پایین‌تر رودخانه می‌غریب و یک ردیف درختان تبریزی و آلوچه آن را از چشم اردوویان پنهان می‌داشت. آنها دو طرف دیگر چمنزار، روی سکوه‌های سنگی چادر می‌زدند. پشت چادرها ردیف درختان تبریزی بود که حد زمین‌های یدالله‌میرزا و زمین اردو شمرده می‌شد. در سمت مقابل، دره باریک می‌شد و کوه با شیب تند به رود می‌رسید و از آنجا تا پل را قلمستانی انبوه پوشانده بود. آن طرف رودخانه، کوه دیگر تقریباً بی‌فاصله بلند می‌شد، ولی تا مسافتی باغ‌های میوه از کوه بالا می‌رفتند و از آن بالاتر کوه لغت قهوه‌ای رنگ دیوارمانندی بود که برخلاف کوه دیگر تل و تپه و تفرسی نداشت و نزدیک راس آن درخت سروی تنهای تنها رویده بود. سرو کهن فرسوده‌ای بود

که روستاییان نظر کرده‌اش می‌شمارند. ده پشت آن کوه قرار داشت، در دره همسایه. و بایستی قلمستان را پیمود و پل را گذاره کرد و در سرایشب لغزید تا به ده رسید.

«باید زودتر برسم، والا مرغم می‌میره» پسرک در جاده باریک از میان قلمستان می‌دوید. دره خودش را برای غروب آماده می‌کرد. و قلمستان تاریک شده بود. و پسرک فقط یکی از بیلاقی‌ها را دید که چراغ قوه به دست، همراه سگش در قلمستان می‌گشت. و پسرک نفس نفس می‌زد و عرق کرده بود «اگر مرغ بمیرد و من با تنباکو برگردم، خاک بر سر شوکت. هر چه رضا به او فحش بدهد حق دارد.» از پل گذشت و به سرایشب رسید. پایین سرایشب بچه‌ها را دید. در اردوی کوچکشان چهارده بچه بودند. از نه ساله تا ۱۷ ساله - که برای خود زندگی‌ای مستقل از زندگی بزرگترها داشتند. هر بعد از ظهر بچه‌ها همراه نوکری به گردش می‌رفتند و تا غروب در کوه‌های اطراف راه برمی‌گرفتند.

پسرک به خاطر مرغش امروز با بچه‌ها نرفته بود، و بچه‌ها خیلی مسخره‌اش کرده بودند، اولین کشش در بالای سرایشب برگشتن بود. خیلی از مقابله با همه آنها واهمه داشت. ولی مرغش... و پسرک به راهش ادامه داد...

«آهای اسفندی چه خبره؟»

«مرغش داره می‌ترکه!»

«پیا نیفتی!»

«شلوارت را بکش بالا».

و اسفندیار ایستاد. بچه‌ها خسته و خاک گرفته، پهلو به پهلو ایستاده بودند و راه را سد کرده بودند. سرایشب خلوت بود. مردی گاوهابش را به آغل می‌برد، ولی او پایین‌تر بود. چند پیرمرد کنار سرایشب چمباتمه زده بودند «ترا خدا، بگذارین بروم، دارد می‌میرد».

یکی از پیرمردها گفت: «خدا بیامرزدهش» و پسرک دویدن گرفت. نمی‌خواست فکر بچه‌ها را بکند - حتما گریه‌اش درمی‌آمد - و مرگ مرغک و حرف پیرمرد روستایی و ناگهان هوسی وجودش را فرا گرفت. می‌خواست وانمود کند که محضر انسان است. کنار میدان به مشدی کوکب، زن نظر گفت که دارد می‌میرد و امیدوار بود که مشدی کوکب خیال کند بدالله میرزا مشرف به موت است، بدالله میرزا دارد می‌میرد. شوکت همیشه می‌گفت که او یک پایش لب گور است و دیگر مرغ محضر را از یاد برده بود. سر پل بیلاقی‌ها بلال می‌خوردند و با تفنگ نشانه می‌رفتند. او، او می‌دوید تا جان بدالله میرزا را نجات بدهد و خیلی از خودش خشنود بود.

«یک تومن تنباکو زود بدید، آخر دارد می‌میرد.»

وقتی پسرک به اردو برگشت هوا تاریک شده بود و چراغ‌های چادرها و فانوس‌های چمنزار و زنبوری‌ها روشن بودند. مادر بزرگش دست بر کمر زده و

پشت به چراغ‌ها ایستاده بود و کوه را تماشا می‌کرد. پسرک می‌خواست طوری بگذرد که مادر بزرگ متوجه او نشود. اما نشد... «تا حالا کجا بودی، ننه... مگر تو با بچه‌های دیگر رفتی؟»

مادر بزرگ خسته گونه حرف می‌زد.

«نخیر. رفته بودم تنباکو بخرم.» پسر نفس نفس می‌زد و عرق کرده بود. مادر بزرگ آهسته به طرف او چرخید. چادر حریری بر شانه انداخته بود که در تاریکی رنگ رویا به خود گرفته بود. «تنباکو! برای چه؟»

«آخه مرغم دارد می‌میرد.»

«وا! خوب می‌خواستی از شوکت بگیری.»

پسرک چیزی نگفت، سرش را به زیر انداخته بود و فکر می‌کرد «آره، جون خودش. اگر نخریده بودم و به او می‌گفتم، اجازه نمی‌داد.» و مادر بزرگ باز چرخید و به کوه خیره شد و پسرک به راه افتاد.

«آن مرغ که با امشب خوب نشده. تنباکو چه فایده دارد؟»

ولی پسرک خیلی دور شده بود.

شوکت چند بار بلند گفت الله اکبر، ولی پسرک توجهی نکرد و از صندوقخانه کاسه‌ای را برداشت. در چادر بزرگ لامپا روی عملی فلزی می‌سوخت و شوکت بین دو تخت به نماز ایستاده بود.

لب جوی نشست و نخ قیف کاغدی را گشود. جوی آبی از مقابل چادرها می‌گذشت و نیمی از جمنزار را می‌پیمود تا به قلمستان می‌رسید. پسرک تنباکو را در کاسه ریخته بود که متوجه چوب‌دستی‌های بچه‌ها شد که بر پله چادر دیگر آرمیده بودند. تصمیم گرفت برود جلو آن چادر به معالجه بپردازد. می‌خواست بچه‌ها ببینند که او چقدر به مرغش علاقه دارد. و به شتاب جلو چادر دیگر رفت و بی آن که به درون چادر نیم‌نگاهی هم بیاندازد، کاسه را آب کرد. بیشتر تنباکوها را آب برد و آن وقت پسرک دریافت که مرغ را نیاورده است... با دقت بال‌های مرغ نیم‌جان را باز کرد و آب بد بوی زرد رنگ غلیظ را زیر بال‌های مرغ مالید. زیر چشم مواظب چادر بود. ولی هیچ کدام بچه‌ها به او نگاه نمی‌کردند. «حتما با هم فرار گذاشته‌اند.»

«شوکت! آن نیم تنه مخمل را بده.» خانم بزرگ به چادر نزدیک می‌شد و مدتی بود که پسرک صدای هن و هون او را می‌شنید.

شوکت قبلا جانماز خانم بزرگ را پهن کرده بود و آفتابه لگن برنجی را حاضر کرده بود.

«تو چرا نمی‌ری با بچه‌های دیگر بازی کنی؟ ننه جان، این قدر گوشه‌گیر نباش، خوب نیست... شوکت آن نیم تنه من کو، سردم است.»

«دارم میارمش، خانم.»

«آخر خانم، می‌خواهم نقاشی کنم؟»

«نقاشی را فردا صبح هم می‌شود کرد. خوب نیست، مردم بد می‌گویند. مگر تو از بچه‌های دیگر کمتری؟» خانم بزرگ چهار زانو روی سجاده نشسته بود و داشت با ملایمت و ظرافت آستین‌هایش را بالا می‌زد. «خیلی بد است که بچه با سن و سال تو این قدر گوشه‌گیر باشد» آفتابه را از میان لگن برداشت.

«وقتی پیر بشوی، چه می‌شوی؟ از پدرت هم بدتر می‌شوی.» و بعد وصف شروع شد و شوکت نیم تنه را به تن خانم کرد و خانم در چادر نماز خزید. و «قربة‌الی‌الله» بلندی گفت و پسرک برای صد هزارمین بار روی کتابچه‌اش نقش زنی را کشید که تنبان پفی و شلیته بر تن داشت و دایره زنگی‌ای در دست، و بر پیراهن زن نقش هزاران مرغ زده بود... «الله اکبر» خانم خم شد و مهر را بوسید و دو دست را بر روی خود کشید و بندهای چادر نماز را شل کرد.

«نخیر! شازده دیگر امشب نمی‌آید. اگر قرار بود بیایند، تا به حال آمده بودند.»

«بله! حتما امشب را در خانه ملیحه خانم می‌خوابند.»

«برای اسفندیار جا نینداز، همین جا روی تخت شازده می‌خوابد.»

و خانم بزرگ عینکش را در آورد و بر چشمان زد. کتاب دعا را باز کرد. بلند، بلند و آواز گونه می‌خواند و مثل آونگ ساعت به پس و پیش خم می‌شد. السلام علیک یا ثاراله... اسفندی فردا صبح زود بچه‌ها می‌خواهند بروند آهار، تو نمی‌روی؟»

«نخیر خانم، مرغم خیلی حالش بد است.»

«پف... والا... حالا آن مرغ را کجا گذاشتی؟»

- تو قلندری انبار.

- وای نه، بلند می‌شود همه جا را به کثافت می‌زنند.

- گذاشتمش توی جعبه چوبیه.

پسرک دروغ می‌گفت بچه‌ها به او نگفته بودند که به «آهار» می‌روند و اندوه و حسادت و کینه و هزاران احساس ناشناخته درونش را می‌خورد... تازه، اگر به من می‌گفتند هم نمی‌رفتم... تا صبح باید توی این تخت قیژقیژوی لعنتی... الهی فردا که بچه‌ها نیستند یک اتفاق جالبی بیفتد... کوه بریزد؟... هر غلطی که روی تخت بزنم... خانم فر می‌زنند... آخر چرا به من نگفتند...»

- سلیمه پسته‌ها را کوبیدی؟

وقتی پسرک روی تخت که ناله ممتدی کرد دراز کشید، هنوز مزه پسته کوبیده و شوید پلو در دهانش بود و نمی‌دانست به چه فکر کند. به مرغ، که وقتی آب تنباکو ته کشید، مثل بید می‌لرزید و پرهایش به تنش چسبیده بود و سخت لاغر می‌نمود. ممکن بود که شغال با یکی از خرس‌هایی که از کوه فرو می‌آمدند و عمل کندوها را می‌خوردند، بو بکشند. در قلندری را بستم؟... آره... حتما بستم... خوب یادم است... نکند کسی رفته باشد... این وقت شب... و یا به

شوکت فکر کند که به او تنباکو نداده بود، و چقدر خسیس بود و همیشه میوه‌ها را آن قدر نگاه می‌داشت که می‌گندید و شیرینی‌ها را موش می‌خورد یا کپک می‌زد. و خواست برای فردا واقعه جالبی بسازد که در غیاب بچه‌ها اتفاق بیفتد، ولی به یاد مادرش افتاد و گریه‌اش گرفت. چقدر دلش برای مادرش تنگ شده بود و سعی کرد که قیافه مادرش را، در خیال مجسم کند و بعد باز واقعه جالب... طغیان رودخانه... ریزش کوه... مرگ بدالله میرزا... کسوف با شیشه‌های دود زده... کشف... یک... گنج...

۲

صبح که چشمش را باز کرد، روی زمین خوابیده بود. روی تخت پدر بزرگش نشسته بود. روی عسلی لگن برنجی بود و شوکت داشت با پارچ روی دست پدر بزرگ آب می‌ریخت.

«سلام!»

پدر بزرگ جوابی نداد. داشت در دهنش آب می‌گردانید.

«شما کی آمدید؟»

بابا بزرگ سرش را توی لگن برد و تف کرد و دندان‌های مصنوعی را در دهنش استوار کرد، حوله را برداشت و خشک کنان گفت:

«سلام زنبور. بنده سرافکننده دیشب آمده است و جنابعالی خواب تشریف

داشتید! چقدر تو خواب حرف می‌زنی.»

«من؟؟؟»

«بله، شما.» - پسرک باور نمی‌کرد - «مثل دیوانه‌ها بلند می‌شوی و می‌نشینی

ورور حرف می‌زنی.» و بعد بابا بزرگ خندید. «پاشو لباس‌هایت را بپوش» راه

بیفتیم.»

و پسرک مسواک در دست به سر جوی رفت تا بالاتر از همه مسواک بزند و

تف دیگران را در دهن نگیرد.

آفتاب تازه به سر سرو نظر کرده رسیده بود و همه اهل اردو در خواب بودند.

نوکرها داشتند سماور آتش می‌کردند. میان چادرها، چادر آنها از همه سحرخیزتر

بود مادر بزرگ که برای نماز صبح برمی‌خواست آن قدر تلق و تلووق و قرقر

می‌کرد که پدر بزرگ و او خواب را به مادر بزرگ می‌بخشیدند و هر روز صبح با

هم به کوهنوردی می‌رفتند.

اسفندیار لب جوی نشسته بود و با بی‌میلی تمام نوک انگشتانش را در آب

می‌زد. نیمی از پیراهنش از شلوار بیرون آمده بود و یک لنگه جورابش نیمه افراشته

و لنگه دیگر در ژرفای کفش گم شده بود.

«این چه جور مسواک زدن است؟ آدم خیال می کند نان نخورده‌ای. سفت‌تر

بزن، تو باید ورزش کنی، خیلی شلی.»

داییش بود. سر و گردنش را صابون زده بود و داشت شلپ شلپ آب بر صابون‌ها می مالید، با هر مشت آب پوفی بلند می کرد و مقادیری تف به اطراف می پراکند.

دایی پیژاما بر تن داشت. پسرک با خود گفت اگر من با پیژاما از چادر بیرون

بیایم هزار تا فحش به من می دهند، ولی خودشان که می آیند هیچی نمی گویند.»

و به راه افتادند. بابا بزرگ در کت و شلوار کمرنگ و گیوه‌های بزرگ به

مدد عصای زرد رنگ مخصوص راه‌پیمایی به زحمت راه می رفت و پسرک پا کشان

در دنبال او روان بود. دشت شقایق را پشت سر گذاردند و به جاده رسیدند.

پسرک لگدی به تپه ریگ ممتدی که ماشین‌ها در وسط جاده ساخته بودند، زد و

ریگی به عصای بابا بزرگ خورد.

«بابا جان» چرا مثل آدم راه نمی روی؟»

و کوره راه‌های بزرو را در پیش گرفتند و بالا رفتند. کوه بوی تازه خوبی

می داد و سنگ‌ها هنوز خیس بودند و جای پای گله‌های سحر هنوز گود بود و

پشکل‌هاشان تازه. بابا بزرگ خیلی آهسته و با احتیاط قدم برمی داشت - نقرس

داشت و پسرک حوصله اش کم بود... اوایل تابستان کوه پر از سبزه و گیاه بود و

گاهی بچه‌ها دسته جمعی به چیدن علف‌های خوش بو یا گیاه‌های دارویی و یا سبزی

صحرايي می آمدند. ولی حالا پاییز نزدیک بود و گیاه‌ها خنک شده بودند. پسرک

به گل‌های وحشی سحرگاه آفتاب ندیده خیره شد. برگ‌ها و گل‌هاشان خشن و زبر

بود و او برگ‌های کلفت ماهوت گونه‌شان را بین انگشتان له می کرد و سبزینه

لزجشان را می چشید... بابا بزرگ بر سنگی نشست عصایش را به سنگ تکیه داد و

روزنامه را از جیب درآورد و باز کرد و دست در جیب چپ بفل کرد، قاب

عینک پنی اش را درآورد... و پسرک گیاهان صبح زود را می شناخت. گل‌های

زرد استکانی و گل‌های ریز سپید... و پسرک کم کم بالا می رفت... دیگر ریواس

هم نبود... چرا... این یکی چه کلفت شده است... ریواس را کند. به زحمت

کند... ساقه ریواس کلفت و زبر و مثل گردن بوقلمون سرخ و تاول زده بود. و

پسرک به مکیدن پرداخت. زیر پایش در ته دره اردو را می دید چادرها مثل

مهره‌های شطرنج در دو طرف چمن ایستاده بودند و پسرک چادر خودشان را یک

خانه برد جلو.

«اسفندیار».

می دانست برای چه صدایش می کند! پسرک مجبور بود اخبار را به صدای بلند بخواند... خیلی حوصله اش سر می رفت. ولی اگر زیاد اشتباه نمی کرد صورت بابا بزرگ را چنان لبخندی روشن می کرد که پسرک به میل می خواند. بالاخره به راه افتادند. پسرک گرسنه اش بود و دلش می خواست سرازیری کوه را بدود...

«سلام عمو جون.»

«سلام بابا جان.»

«سلام عمه جون» دختر عموی مادرش بود ولی پسرک به او می گفت عمه.

«سلام، نه جون. مگر تو با بچه ها نرفتی؟»

و غم و بغض و حرص پسرک را فرا گرفت: «نخیر.»

«چرا» پسرک پی بهانه می گشت:

«آخر، مرغم...»

و ناگهان عرق سردی بر تن پسرک نشست. مثل این که عربان در بیابانی خشک ایستاده بود و بادی نمدار بر او وزیده، و آنچه تصویر و رویا در مغزش بود محو شد و فقط مرغ باقی ماند. یک مرغ زرد، دهها مرغ زرد که همه چشمان محتضری داشتند و پرهایشان خیس بود و به نشان چسبیده بود. مرغ، مرغ من، مطمئنم که حالش خوب شده. الان از جعبه پریده بیرون. خدا کند انبار را زیاد کثیف نکرده باشد. حتما زنده است. یک لانه تازه برایش خواهم ساخت که حتی پنجره شیشه ای داشته باشد و یک جوی آب دائما از زیر لانه رد بشود و دو طبقه باشد. چرا به یاد مرغ نیفتاده بود، چرا؟ دندان هایش را به هم فشار می داد و دلش خالی بود. حس می کرد که در زمین قلبش ساختمان ها فرو می ریزند «نه حتما نمرده است، زنده است. شاید الان از چادر بیرون آمده است». ولی از جا تکان نمی خورد مثل اینکه در زمین میخش کرده اند. سعی داشت درباره چیزهای دیگر فکر کند، دیکته صبح، سنگ های گنج... ولی نقش همه سنگ ها مرغ محتضر بود او دیکته صبح و همه چیز... صدای مادر بزرگش به خود آوردش. داشت سر آن چراغ نفتی فشنگ چیزی را به هم می زد، «نه جون» زودتر دست و رویت را بشور برو چائیت را بخور.» و «چشم خانم» آهسته، آهسته به طرف چادر قلندری زرد چوبه رنگ که تازه آفتاب نوکش را سفید گونه ساخته بود راست نشسته و دامن پهن کرده بود. پشت قلندری، چادر حمام که لک دار و خیس و زشت بود سربلند می کرد. پاییز داشت خودش را به روی دره می ریخت. قبلا گل های حسرت

درآمده بودند و تمام دشت را پر کرده بودند «اگر کسی یکی از این گل‌ها را لگد کند جوان می‌میرد.» می‌دانست که باید بلند شود و به سراغ قلندری برود.

در قلندری همان طور که دیروز بسته بود محکم بود. و باز صدای مادر بزرگش بلند شد: «اسفندیار، اسفندیار» و آن وقت دریافت که مجبور است. قبلاً گریه‌اش گرفته بود. «الان مرغک دارد در چادر می‌خواند و من به تمام این افکار خواهم خندیدم.» از قلندری هیچ صدایی بیرون نمی‌آمد. «کاش یک موش آن تو بود و صدایی می‌کرد.» در چادر را باز کرد، آهسته یک پایش را در چادر گذاشت. رنگش پریده و گوش‌هایش تیز شده بود. چشمانش به نقطه‌ای که صندوق را در آن گذاشته بود خیره شد. صندوق در جای خود قرار داشت و بعد با شتاب خود را به روی صندوق پرتاب کرد.

مادر بزرگ فریاد می‌زد: «اسفندیار، اسفندیار! کجایی؟ اذیت می‌کنی، هزار تا کار دارم، چرا نمیایی چایی بخوری؟» و بعد آهسته خطاب به رضا که پهلوی مجسمه زانو زده بود گفت: «مردم از دست اینها، به خدا جانم را گرفتند...»
در دوزنقه ابدی که چادر پدر بزرگ و چادر پهلویی از فضا بریده بود، پسرک پیدا شد. آفتاب تازه نفس بر موهای طلایش ریخته بود. طناب‌های دو چادر را در فاصله بین آنها به میخ‌های کلفت و چوبی بسته بودند. و پسرک از بعضی از آنها می‌گذشت و بعضی به پایش می‌گرفت و با هر میخی سکندری‌ای می‌خورد. موهایش آشفته بود و بر پهنای صورتش آرام و بی‌صدا اشک می‌ریخت. گویی که سبز چشمانش آب می‌شد و فرو می‌ریخت. مرغ را در حالتی که ترحم و تنفر هر دو را می‌رساند بر کف دو دست خوابانده بود. دست و زانوهایش گلی بود. پره‌های مرغک خشکیده بود و مرغ سخت زیبا می‌نمود. چاق و زرد و خفته.

مادر بزرگ گفت: «این اداها چیه، نه جون؟ خوب مرغ مرد، سرت سلامت. یک دانه دیگه برایت می‌خرم.»
پسرک نمی‌خواست حق هق هق گریه جوابش را قطع کند، فقط می‌گفت: «آخر آن نمرده.»

بابا بزرگ بالای پله‌ها راست ایستاده بود.
«این لوس بازی‌ها چه معنی دارد؟ آخر تو یک مردی، خیلی از تو بدم آمد.»
خانم هم چیزی بر این سبیل گفت:

قیافه مغولی رضا را هم پوزخندی در هم ریخت.

و بابا بزرگ همان طور که پله‌ها را یکی یکی پایین می‌آمد فر می‌زد.
- تو دیگه بچه دو ساله نیستی. آخر مرغ نگه داشتن معنی ندارد. مرده که

مرد.

- آخر قربان مرغ منو کشتن. هق! هق! هق!

- مزخرف نگو، جانم.

- بله، کیسه بلغور را گذاشته بودند رویش، توی صندوق.

دیگر گریه نمی کرد. شروع کرد به شرح دادن تفصیلات واقعه و تمام نطق دو سه دقیقه اش را با عجله تمام کرد. مثل این که به آبشار رسیده بود و اگر او آنها را به عجله نجات نمی داد آبشار به ورطه شان می کشاند. ولی وقتی به آخر رسید اشکش هم سرازیر شد.

«حتما، یکی از این آدم های نفهم این کار را کرده است.» این شوکت بود که بنه بزرگش را با زحمت از صندوقخانه بیرون کشیده بود، خانم می گفت:

- آره، آره، صبح بوده، تاریک بوده، ندیده اند.

«نخیر خانم، مرغ ها صبح زودتر از آشپز بیدار می شوند.»

رضا هم به میان صحبت دوید و گفت: «امروز کسی با قلندری کار نداشته است.»

بابا بزرگ که عصا را کج به زمین فرو کرده بود و بر آن تکیه داده بود گفت: «شاید خود کیسه غلطیده.»

- نخیر، قربان. من صندوق را وسط قلندری گذاشته بودم.

- پس کی کرده؟

- بچه ها کردند. هق! هق! آنها صبح زود راه افتادند از آن طرف هم باید می رفتند.

- نه جانم، مزخرف نگو.

دایی اش، پدر بوسف، می گفت: «من تحقیق می کنم اگر این طور باشد خدمتشان می رسم.»

- نه جانم، حتما بچه ها چوب دست هاشان را آنجا قایم کرده بودند، صبح رفتند بردارند نفهمیدند.

ولی پسرک دیگر غم حقیقی اش تمام شده بود، فقط دلش می خواست بیشتر گریه کند و دل همه به حالش بسوزد. مرغ را با تأثر بیشتر بغل کرده بود و پوزخند رضا واضح تر شده بود.

پسرک همیشه فکر می کرد که رضا تنها کسی است که از نظاهرهای او سر درمی آورد. پسرک مرغ را برداشت و سراغ جعبه اش رفت، مرغ را در جعبه گذاشت. کنار جعبه چمباتمه زده بود و در خیالش تشییع جنازه مرغ سرو صورت

می گرفت. باید برود چند شاخه گنپر بچیند و هزار تا گل حسرت. باید غازه‌های آقای الهی را به یک ارابه ببندد، جنازه را رویش بگذارد و خودش کت و شلوار بپوشد و کراوات بزند و دنبال ارابه راه بیفتد و همه مرغ و خروس‌ها را هم از دنبال راه بپندازد. بعد نگاهش به مرغش افتاد. مدتها بود بر او چشم دوخته بود، ولی تازه او را دید که ته جعبه به پهلو دراز کشیده بود. احساس ناراحتی کرد و باز اشک‌هایش به چشم‌ها آمدند، ولی مادر بزرگ نگذاشت.

«فته جون، بیا چائیت را بخور.»

وقتی به ناشتایی نشسته بود، خیلی سعی کرده بود که غمگین جلوه کند، ولی خیلی گرسنه‌اش بود و اکنون بر صندلی لمیده بود و جلویش بقایای صبحانه روی میز جلب مگس می کرد. هیچ غمی نداشت. آفتاب را بر صورتش حس می کرد و هوای تازه صبح را می چشید. مدتی در شکم محذب سماور به استحال صورتش خیره شد. هیچ حوصله دیگته نوشتن را نداشت و بوی پاییز در هوا بود. بعد چشمانش را به مقابلش دوخت. کوه قهوه‌ای در مقابل او برمی‌خاست. درخت‌های بلند تبریزی و گردوهای آن طرف رودخانه، فقط تا نیمه کوه را پوشانده بودند، و بعد از آن کوه لخت و آجری رنگ بود و بالای آن سرو نظر کرده. پسر فکر کرد، بهتر است مرغ را آنجا دفن کند. گر چه درخت سرو خیلی زشت بود، ولی بالاخره نظر کرده بود و پسرک باز به یاد مرغش افتاده بود و واقعا غمگین بود و چشم‌هایش داشتند پر می‌شدند. خیلی آن سرو زشت بود. تنه‌اش مثل بوقلمون تکه تکه بود و برگ‌هایش خاکی و خشن و زبر بودند. «خیلی درخت زشتی است» آدم از آن می‌ترسید، مخصوصا وقتی که سایه‌اش تا وسط کوه دراز می‌شد و در شب‌های مهتابی. ولی خوب هر چه باشد نظر کرده است، و پسرک فکر کرد که سنگ صافش را به روی قبرش خواهد گذاشت. هزار دفعه شوکت این سنگ را برای زیر اتویی از او خواسته بود و او خواهشش را رد کرده بود. ولی بعد دو مرتبه مرغ یادش رفت و تشییع جنازه مخیله‌اش را تسخیر کرد - «اگر بابا بزرگ لباس بپوشد و آن عصای سرطلایی را در دست بگیرد و دیگران دنبال جنازه راه بیفتند، آن وقت همه فکر خواهند کرد که مرده یدالله میرزاست.»

وقتی که به دیگته نشست، برای بابا بزرگ در آفتاب صندلی گذاشته بودند، یعنی هر صبح می‌گذاشتند. و بابا بزرگ به بچه‌های اردو دیگته می‌گفت. این قانون لایتغیر بود و در برف و باد و بوران اجرا می‌شد. او هر روز با میل دیگته می‌نوشت. از همه بچه‌های اردو کوچکتر بود و از همه بهتر دیگته می‌نوشت. (اگر چه وقتی با بچه‌ها بود، این کار را مسخره می‌کرد.) امروز هیچ دلیلی نداشت که دیگته نوشتن

را دوست داشته باشد. بابا بزرگ روی صندلی نشسته بود و دست‌هایش را روی عصایش که بین دو پایش قرار داشت گذاشته بود و نگاهش را به کوه‌های روبرو دوخته بود و دیکته می‌گفت: «ثبات و استقامت. ثبات و استقامت» بابا بزرگ اصرار داشت که حروف عربی را چون اعراب تلفظ کند «ع» را از ته گلویش می‌غلطاند و «ث» را چنان تلفظ می‌کرد که گویی زبانش می‌گرفته. «در ایام قدیم، به روزگار جهانگیری امیر تیمور لنگ» یدالله میرزا قبلا از رختخوابش خارج شده و آمده بود در ایوان کلبه نشسته بود و پسرک متحیر بود که چرا او نمی‌میرد. خیلی دلش می‌خواست که یک مرده را ببیند... چی فرمودید قربان - حدائق فرائق - چقدر این اضافه مزخرف را نوشته بود! باغچه‌های راحت. زندگی از حدائق فرائق ساخته نشده است. همه بچه‌های دیگر وقتی فکر مردن یدالله میرزا را می‌کردند زار زار می‌گریستند. او هم خیلی سعی داشت که گریه کند، ولی کنجکاوی او بر همه چیز غلبه داشت. فقط دلش می‌خواست بداند آدم مرده چه شکلی است. و همین طور که دستش می‌نوشت و گوشش به دهان بابا بزرگ بود، چشمانش بر تمام بدن یدالله میرزا می‌گشت و می‌کاوید و سعی می‌کرد که شکل مرده او را تجسم کند. یدالله میرزا در ربدو شامبر پوست شتر خیلی زیبایی که در دو طرفش به جقه دوخته بودند، نشسته بود و آفتاب را می‌بلعید. بابا بزرگ می‌گفت: «عیسی علیه‌السلام که از پیغمبران اولوالعزم است، فرموده که اگر کسی بر یک طرف صورت تو تپانچه بزند» پسرک می‌دانست که هم با «ط» صحیح است و هم با «ت» و مخصوصا با «ط» نوشت «طرف دیگر صورتت را عرضه کن» و پسرک مطمئن نبود این «عرضه» را چه جوری باید نوشت و نوشت «ارزه» و بعد ناگهان فهمید که منظور پدر بزرگ چیست و آن خنده‌ای که سیبل‌های او را پنهان می‌کند به چه منظور است. و یک باره کینه‌ای که از بچه‌ها داشت، دلش را تیره کرد. تا آن دقیقه توجه نیافته بود که بچه‌ها این کار را کرده بودند. و در آن دقیقه تمام آزارهایی که بچه‌ها به او کرده بودند، در صفحه کاغذ رقصیدن گرفت. «هیچوقت مرا به بازی نمی‌گیرند، مخصوصا یوسف وقتی با من تنها است، چقدر با من خوب است و بازی می‌کند. مهران همیشه با من خوبست. ولی جلوی بچه‌ها چقدر اذیتم می‌کند، مسخره‌ام می‌کند، چقدر به من می‌گوید شلی و هلم می‌دهد.»

... پسرک داشت زار زار گریه می‌کرد، اما دیگر به خاطر مرغ نبود، فقط به خاطر خودش گریه می‌کرد.

وقتی بابا بزرگ هیچده و نیم او را داد و وعده داد که به عنوان جایزه همین امروز یک مرغ دیگر برایش بخرد، هیچ اثری در او نکرد. او اصلا یاد مرغ نبود.

بین درختان آلوچه سگک بالا رودخانه نشسته بود. در طرف چپ رودخانه شر شر می ریخت. قطعا پریروز یک جا باران آمده بود. آب خیلی قوی می رفت و گلی بود. سراشیبی ماسه‌ای خشکی بین او و رودخانه حائل بود. پسرک بین درختان نشسته و هنوز گریه می کرد. دلش خیلی برای مادرش تنگ شده بود. کوشش می کرد چشمانش را ببندد و قیافه مادرش را در نظر آورد. ولی نمی توانست. مادر او زن چاقی بود که صدای غمگین داشت و چشم هایش همیشه پر از آب بود و کفش هایش همیشه تلق تلق صدا می دادند. پسرک گریه می کرد.

«اگر این دفعه مامانم برگردد، بهش می گم که منو از اینجا بیره، اینجا هیچکی منو دوست نداره. خانم میگه من جونش را گرفته‌ام. من نمی دونم چرا اول تابستون با اون همه اصرار تلفن می کند که اسفندیار توی آن گرما تلف می شه. مثل این که... تازه پریروز اون همه باهام دعوا کرد برای اینکه وقتی از حموم درآمدم، به بچه‌ها گفتم خانم توی حمام زیر بغلش خاکستر می مالد. قربان هم که بادی است، هر وقت بابا ننه هر کسی اینجا باشند، اونو دوست داره. مهران و هرمز هم توی بازیشون رام نمی دند. هر روز می شینن، بازی می کنن و منو راه نمی دند. آخه چرا؟ مگه من چکارشون کردم؟» دیگر خیلی دلش برای خودش می سوخت و مداوم گریه می کرد، آب دماغش سرازیر شده بود و اگر احساس تنگی شلواری که پوشیده بود به او دست نمی داد، به گریه ادامه می داد. این شلواری که شوکت آنقدر دوست داشت پای او بکنه، چقدر تنگ بود! برای مدتی خلأ مفزش را فرا گرفت، به مقابلش چشم دوخت و دید که گلپرهای تخم گذاشته‌اند و برگ‌هایشان زمخت و ساقه‌هایشان کلفت و زبر شده است و فکر کرد که دیگر به درد ترشی نمی خورند، و برخاست.

بچه‌های دیگر از ساقه‌های گلپر چرخ آبی می ساختند - او هیچ وقت نمی توانست - یک ساقه محکم و کلفت گلپر را پیدا می کردند و از بالا و پایین آن را به چهار قسمت می کردند. ولی منطقه‌ای را در وسط آن سالم می گذاشتند و بعد این شقه‌ها را با سنجاق‌های سر که به ظرافت کوتاه شده بودند به هم وصل می کردند و آن وقت از قسمت سالم استوانه گلپر، چوبی رد می کردند و چوب را روی جوی آب پل می کردند و جریان آب این چرخ را می گرداند. او هیچ وقت نتوانسته بود درست کند. همیشه یا شقه‌ها نادرست از آب در می آمدند و یا سنجاق‌ها. ولی حالا، راست راست به طرف پایین اردو که بچه‌ها همه چرخ‌هایشان را کار گذاشته بودند رفت. چرخ‌ها می گشتند و آب را به اطراف می پراندند و قطرات آب، آفتاب را در خود می گرفت. پسرک چوبی در دست داشت، مدتی بالای جوی ایستاد و حرکت

چرخ‌های گلپهر را نگریست. بعد چوب را با غیظ بلند کرد و بر آن کوفت شرق، شرق، شرق... بعد سنگ چین‌های دو طرف جوی را هم خراب کرد و بعد مدتی نشست و به آب خیره شد، به خرده‌های چوب و گلپهر که کنار آب غوطه می‌خوردند و دور می‌شدند، خیره شد.

عرق مطبوعی بر تنش نشسته بود و عضلات گردنش درد مطبوعی داشتند. حالا دیگر مطمئن بود که یوسف مرغ را کشته است. از اول هم مطمئن بود. «حتما به خاطر آن صغری که پریروز در دیکته گرفت و بابا بزرگ آنقدر سرکوفتش زد و آنقدر منو به رخس کشید.» ولی تلافی او فقط به خاطر مرغ نبود، بلکه بیشتر به خاطر دورویی یوسف بود و همه مهربانی‌هایی که به یوسف کرده بود.

شوکت در صندوقخانه نشسته بود. پسرک فریاد زد «دنبال کتاب‌هایم می‌گردم. خانم کجاست؟»
- آقای... الملک اینجا هستند.

پسرک مطمئن شد. زیر تخت بابا بزرگ خزید، جانماز را باز کرد و کتاب دعا را گشود و صفحه‌ها را به عجله ورق زد. یک زرورق دراز که روی آن با آب طلا نوشته شده بود و چند تا عکس، یک گل سرخ و چند تا باس خشک شده که در دوشان سوزن کاج فرو کرده بودند و عکس شش در چهار حسین، با سر تراشیده و خندان و خال پشت لب و آن بقه کراواتش که برایش یک نمره بزرگ بود و سه گره سه گوش کراوات. غضب او را فرا گرفت، ظاهرش خیلی آرام بود. عکس را پاره و بعد آن را ریز ریز کرد، بعد ریزه‌ها را در جیب شلوارش ریخت. کتاب دعا را بست، جانماز را مرتب کرد و از زیر تخت خارج شد. چیزی احساس می‌کرد که تا آن روز برایش سابقه نداشت. خیلی گرمش شده بود. پولیورش را کند، ولی فایده‌ای نداشت. گرما هنوز وجودش را می‌جوشاند. دندان‌هایش پیوسته روی هم بودند. همه کارهایی را که روزهای متمادی به خود وعده داده بود خواهد کرد، کارهایی را که همیشه از انجام دادن آنها حوصله‌اش سر می‌رفته و آنها را نیمه کاره رها می‌کرده، همه را با سرعت انجام می‌داد. جمع کردن چمدانش خیلی زود تمام شد، برگ‌های خشک شده‌اش را که روی هم کود کرده بود، لای کتابچه‌ای چسبانند. کارها را به سرعت انجام می‌داد، بدون این که خسته شود. و تمام مدت بدون اینکه بفهمد دندان‌هایش را به هم فشار می‌داد. فقط وقتی حس کرد که دندان‌هایش به شدت درد می‌کنند که کتری برنجی بزرگ را پر از آب در دست داشت و در حال بازگشت از چشمه پایین بود و از لوله کتری آب قطره قطره به خاک زیر پایش می‌ریخت. بادش رفته بود که... الملک آنجاست و بادش

رفته بود که شایانی بودن او در آنجا چیست و پسرک معمولاً از همه غریبه‌ها وحشت داشت و نمی‌خواست به ...الملک سلام بگوید. می‌بایست دور بزند. سرش را بالا کرد و آنها را دید و فهمید که دایه‌اش با شوکت، از او آب چشمه پایین را خواسته‌اند. تا بناگوش سرخ شد و زیر لب سلامی گفت ...الملک یک خیار جالیزی را با دقت پوست کنده بود و داشت تکه تکه می‌خورد. پسرک همیشه از اینکه ریش ...الملک در وقت خوردن می‌جنبید خنده‌اش می‌گرفت و الان هم لب زیرینش را به شدت گاز می‌گرفت ...الملک همیشه به خانمش می‌گفت من کنیز شما هستم، و این در نظر او خیلی عجیب بود. پسرک خیلی سرخ شده بود و عرق هم کرده بود.

• نه جون، سرما می‌خوری، برو یک چیزی بپوش.

• جناب ...الملک، امروز برای این نوه ما یک حادثهٔ خیلی بزرگ پیش آمده.

• انشاءالله بلا دور است...

معنی آمدن «کنیز خانم» این بود که باز هم جلسه فوق‌العاده - «باغ» یا «باق» - در پیش است. و پسرک وقتی به چادر می‌رفت در خیالش مشغول جستجوی علتی برای این همه جلسه فوق‌العاده بود. شوکت هم چیزی نمی‌دانست. بعلاوه فکر می‌کرد که ممکنست ...الملک میهمانی آمده باشد، ولی از خانم ...الملک خبری نبود. پسرک دنبال روزنامه دیشب گشت که شاید بتواند بفهمد چه خبر است. ولی از روزنامه هم خبری نبود.

پسرک را خلایی فرا گرفته بود. دم چادر ایستاده بود و نمی‌دانست چکار کند. برود آلوچه سگک بچیند، یا... فکر تشییع جنازه را بکند... یا؟! اغلب مردها با آقای ...الملک و بابا بزرگ داشتند راجع به چیزی بحث می‌کردند، و تعجب همه صورت‌ها را فرا گرفته بود. بعضی از زن‌ها قمار می‌کردند، برخی به احوال پرسی بدالله میرزا رفته بودند و الان داشتند از اتاق او خارج می‌شدند. لابد بدالله میرزا می‌خواست بخوابد، و او هیچ نمی‌دانست چکار کند. ملک خانم گفت: «نه جون، برو بدالله صدات می‌زنه.»

«باز می‌خواهد برایش کتاب بخوانم.»

و از پله‌ها بالا رفت. دم در اتاق بدالله میرزا مردها روی صندلی نشسته بودند. صدای شن‌ها را زیر پایش می‌شنید... وقتی به ایوان پیچید، آهو، کلفت بدالله میرزا باز هم متلکی بارش کرد. «شلوارت را بکش بالا» هیچ وقت جرأت نکرده بود جوابی به او بگوید. ولی الان برایش هیچ اشکالی نداشت. با صدای بلند گفت: «تو

دیگه چی می گسی» و بعد با عجله در اتاق را باز کرد و خودش را توی اتاق انداخت. فضای خنک نیمه تاریک اتاق عصبانیش می کرد. کنار پنجره روی تخت سفری، یدالله میرزا دراز کشیده بود. میز دواها، که او هیچ وقت آنها را نمی خورد، ساعت زنگی شمایطه دار و یکی از آن مبل های تاشو و بلند. پسرک کتاب را برداشت و نشست. نخیر، او نمی خواهد خیار بخورد و انگور فرنگی هم دوست ندارد. توت فرنگی هم نمی خورد و کتاب را باز کرد «ژان والرژان»... یدالله میرزا را هیچ وقت دوست نداشت. شاید برای این که او هیچ وقت بچه نداشت. مرد خیلی مهربانی بود، ولی رفتار او خشنی ویژه ای داشت و پسرک را به یاد سرو نظر کرده می انداخت.

آن وقت ها که سالم بود هر روز برای نهار خودش غذاهای عجیبی می پخت. یک روز در میان مرصع پلو و کله پاچه. شاید هم دلیل اینکه پسرک از او بدش می آمد، همین کله پاچه خوردنش بود. بعد از نهار چوب دستی فرنگی اش را که ته آن میخ بود و سرش را که باز می کرد یک صندلی کوچک درست می شد. به دست می گرفت و از ساعت یک تا سه بعد از ظهر راه می رفت. «ماریوس گفت» دهن پسرک خشک شده بود. مادرش خیلی از این مرد برایش حرف زده بود. مدتی علاقه داشت که عکس آرتیست جمع کند و تمام خانه شان را از عکس های آرتیست قاب شده پر کرده بود؛ مدتی هم به کتاب جمع کردن، تمبر جمع کردن، قوطی کبریت جمع کردن پرداخت و بعد، به نقال ها پیله کرده بوده و هر شب جمعه نقالی را دعوت می کرده و بعد به نجاری، مبل استیل می ساخته. پسرک گریه اش گرفته بود. بغض گلویش را می فشرد. او همیشه وقتی داستان می خواند گریه می کرد. ولی نه هنگام مرگ دختر یا پسر، یا جدایی پل و ویرژینی که یک فطره هم اشک از او نسترده بود، بلکه وقتی که قهرمان ها انقلاب می کردند و یا وقتی که بعد از مدت ها همدیگر را می دیدند. و حالا هم گریه اش گرفته بود.

- برای خاطر مرغت گریه می کنی؟

- نخیر برای ماریوس گریه می کنم.

- بچه ها اذیتت می کنن؟

پسر دماغش را با صدای بلندی بالا کشید.

- خوب تو نباید بهانه به دست شان بدهی. می دانی باید سعی کنی مثل اونا

باشی.

- آخه، من خیلی شلم.

- خوب سفت شو. ورزش کن!

- بدم می آید. من دلم نمی‌خواد مثل او‌نا باشم.

- حالا می‌خوای چکار کنی؟

- حالا که مرغم را کشتن؟ شاید تمبرهای یوسف را اگر گیر آوردم بریزم

توی رودخونه.

یدالله میرزا محاضر بود و پسرک این موضوع را حس نمی‌کرد. دکترها به او گفته بودند که باید تقریباً هیچ چیز نخورد و او همه چیز می‌خورد. می‌گفت که هر چه از دنیا می‌خواسته گرفته است و حاضر نیست برای دو سال بیشتر خودش را زجر بدهد. زنش شب و روز ازش مواظبت می‌کرد. اما او هر کاری که دلش می‌خواست پواشکی انجام می‌داد. زنش از اتاق بیرون رفته بود. پسر خیلی خجالت می‌کشید ولی بالاخره پرسید:

- همه میگن شما دارین خودکشی تدریجی می‌کنین.

- خیلی خرنند. من فقط زندگی می‌کنم.

سر نهار باز هم صحبت بر سر جلسه فوق‌العاده بود و تنها عمه ملک بود که به یادش آمد از مرغ او پرسد و بیاندیشد که چقدر جای بچه‌ها خالی است. بعد مدار صحبت بر این می‌گشت که بدون بچه زندگی تلخ است. همه دلشان به حال یدالله میرزا می‌سوخت که بچه نداشت. و بعد صحبت سر این بود که بابا بزرگ چه موقع راه بیفتد. بعضی‌ها قر می‌زدند که برای سلامت بابا بزرگ خیلی بد است که آنقدر این جاده خراب را برود و بیاید. بابا بزرگ هم پوزخندی می‌زد و می‌گفت: «عیبی ندارد، عیبی ندارد بابا جان، لازم است.» خانم هم زیر لبی قر می‌زد و صدای چنگال و قاشق بود و تعریف از غذاها و تحسین آشپز و...

«اعزازالدوله، من هم با شما میام شهر.»

خانم همیشه این طور بود. همه مردم در تجربه پسرک صد بار تصمیم می‌گرفتند که کاری را بکنند و با چه تفصیلاتی از صد روز قبل، و بالاخره هم نمی‌کردند. اما خانم این طور نبود. تصمیم‌هایش مثل جرقه برق می‌زدند و مثل جرقه دست بر آن رساندن مشکل بود. وقتی خانم تصمیم می‌گرفت، هیچ کس نمی‌توانست رایش را عوض کند و هیچ صحبتی فایده نداشت.

«خانم جان معنی ندارد، تو این گرما.»

خانم دو دست چاقش را روی میز گذاشته بود و داشت چیزی را می‌خورد. در دنیا هیچ کس به اندازه خانم و بابا بزرگ غذا را خوشمزه نمی‌خورد.

«والله من باید برم. می‌خوام رب پزوم. رب گوجه.»

«اینجا گوجه خیلی گران است.»

«پیدا هم نمی‌شود.»

«نه، نمی‌توانم صبر کنم. گوجه‌ها خراب می‌شوند.»

خانم از اول تابستان که به بیلاق می‌آمدند، مشغول درست کردن چیزی بود، نشاسته، بلغور، آب‌غوره و غیره. روزهای بلغورپزی هاون‌های سنگی را در می‌آوردند. پسرک به یاد قیافه رضا افتاد که با هر ضربه هاون صورت مغولیش در هم می‌شکست. بوی گند نشاسته، راه رفتن روی غوره‌ها و قدم زدن در کورت گوجه‌فرنگی را در خاطر مجسم می‌کرد. پسرک در این افکار بود و نمی‌دانست که رفتن خانم‌جون چه معنی دارد.

- پس اسفندیار هم میاید؟

- نه شازده، او همین جا می‌ماند.

- آخر تنها.

- نه، میره توی چادر ملک می‌خوابد.

بابا بزرگ خیلی فهمیده‌تر بود، چشمکی به خانم زد و گفت: «نه.»

خانم گفت: «خوب، می‌گم دایه بیاد تو چادر ما بخوابد.»

و تازه پسرک فهمید که اگر خانم برود، او تنهای تنها خواهد شد. از پیش ترس او را فرا گرفت.

- تو که نمی‌ترسی، بابا جون؟

- نخیر، قربان.

اما خیلی خیلی می‌ترسید.

وقتی خسته و خاکی از پای سرو نظر کرده به اردو برگشت، هر سه تا رفته بودند. بابابزرگ و خانم و کنیز ریشو. بچه‌ها هنوز برنگشته بودند و پسرک می‌توانست با خیال راحت رویای تشییع جنازه مرغ را ادامه بدهد. از چندی پیش نم‌نم باران شروع شده بود. ولی وقتی باران گرفت محیط خیلی غمناک شد باران ریز ریز می‌بارید. او روی تخت دراز کشیده بود و دست‌هایش را زیر چانه‌اش گذاشته بود و می‌لرزید و با باد تکان می‌خورد. پسرک مدتی سعی کرد که این حرکت مرکب و بفرنج برگ‌های لرزان را تجزیه کند. شاخه‌های کوچک حرکتی داشتند و شاخه‌های بزرگ حرکتی و برگ‌ها حرکتی... «اگر مرغ من روح داشته باشد. باران خیسش خواهد کرد.» گرچه خاک اطراف سرو خیلی سخت بود پسرک مرغ کوچک را به کمک سنگی نیز، عمیق دفن کرده بود. فکر می‌کرد که بدنش فاسد خواهد شد. شاید هم مثل آن بچه شتر ایل که پیرار سال از کوه

افتاد، بوی لاش مرده بگیرد. خیلی دلش برای مرغش سوخت و محیط غمزده بود و هنگام غروب و تنهایی...

- رضا تو از ده برمی گردی؟

- بله خانم.

بچه‌ها را ندیدی؟

- نخیر، خانم.

بچه‌ها دیر کرده بودند. یعنی باران و ابر در کار بود، والا هنوز ساعت پنج هم نشده بود. صدای دیگری شنید که:

- جانم، نگرانی معنی ندارد. هنوز ساعت پنج نشده، دو ساعت راه است.

- عجب من بدبختم. مثلاً آمدم تفریح!

و دنباله گفتگو را نشنید، رضا خیس گونه وارد چادر شد و مثل آن پرفسور هندی که در تئاتر تهران از جیب بغلش خرگوش در می‌آورد، جوجه خروسی را از جیب خود بیرون کشید و به میان چادر انداخت. شوکت داشت ته چادر لوله لامپا را پاک می‌کرد. ته لوله را می‌گرفت و پف می‌کرد...

- چقدر تو نفهمی رضا! آخه اون الان همه چادر را به کثافت می‌کشه.

و رضا فقط خندید، و خنده‌اش مثل همیشه خش داشت.

- این مال کیه؟

«این» جوجه خروس خط مخالی تازه بالغی بود که با تمام غرور نورسیدگی، داشت توی چادر راه می‌رفت و گاه بی‌اعتنا نکی به فرش می‌زد، مثل اینکه فقط می‌خواست نشان بدهد که چقدر سیر است. پسرک با ولع به دم و تاج کوچک او خیره شد و با ناباوری سؤالش را تکرار کرد، و برای بار دوم جواب رضا را در میان غرغره‌های شوکت خش‌خشی بود که در قاموس او خندیدن نام داشت.

- شازه... خش... گفتن... خش... برای تو بخرم، سه‌تومن و پنج‌زار پولش

را دادم... خش.

«این پدر سوخته همش دزدی می‌کنه.»

شوکت داشت مثل همیشه از رضا بدگویی می‌کرد.

«آخه کی شنیده که به مرغ زهرو سه‌تومن و پنزار بیارزه!»

پسرک پیش‌بینی می‌کرد که تا وقتی که خانم برگردد، شوکت و رضا سه چهار بار با هم خواهند جنگید. ولی او محو تماشای حرکات خروس بود و وقت آن را نداشت که زیاد به جنگ بیندیشد. والا خودش را در قیافه نجات‌دهنده شوکت می‌دید که چاقو را از دست رضا به زور درمی‌آورد. پسرک که داشت نقشه لانه

استخردار را می کشید که جوجه خروس کاری که نباید بکند، کرد و فریاد شوکت بلند شد. ولی اسفندیار قبلا تصمیم خودش را گرفته بود.

«پس به کم گندم شادونه بده.»

«خوب، وردار. آخه کی شنیده که مرغ گندم شادونه بخوره؟»

«با په دونه خیار.»

و خروس را در جعبه گذاشت و جعبه را گذاشت در وسط چادر. شوکت تا پسرک قول نداده بود که شب جعبه را بیرون از چادر بگذارد، حاضر نشده بود به جعبه امشی بزند.

«بزارش تو چمن زیر میز. بارونم نمی خوره.» شوکت عقیده داشت که شغالها هیچ وقت جرات آن را ندارند که این قدر پایین بیایند، آن هم وسط چمن اردو. «تازه، آن آب کش مسی را از رضا بگیر بزار روی جعبه.» در عوض، شوکت قول داد که وقتی برای نماز صبح بلند می شود، آبکش را بردارد.

«وای، دارم دیونه می شم. از بچهها خبری نشد.»

«هنوز ساعت هفت نشده. قاعدتا اونا ساعت هفت و نیم می رسند.»

ولی همه منطق ارسطو نمی توانست نگرانی های زن دائیش را تسکین بدهد. بالاخره هم زن دائی کار خودش را کرد و همه آدمها را صدا زد. پسرک همان طور که به صدای دائیش گوش می داد که می گفتند «اونا، الان می رسن، سید هم با آنهاست.» مساله تازه ای برای پسرک پیش آمد. با بچهها چطور رفتار کند؟

می شود رفت و فریاد کشید... نه ولی آن وقت حتما گریه ام می گیرد... و آنها هم مسخره ام می کنند... اگر از پشت با چوب بزنم تو سر یوسف... نه شاید از آفلاش کتک بخورم... اگر با آنها فهر کنم... نه آن وقت بهم می گن دختر... شاید اصلا به روی خودم نیارم... تازه اگر آنها بفهمند که چرخ و فلک هاشان را خراب کردم و رفتم روی سنگ های کنار رودخانه شاشیدم... حیف امشب باران میاد... خودمو به خواب بزنم. ولی انقدر عمه فضوله که... حتی میاد می پرسه: «نته جون، مگه ناخوشی؟» و «اسفندیار، مگه خل شدی با خودت دهن کجی می کنی؟»

وقتی که بچهها آمدند، پسرک داشت دور چادر جوی می کند. گرچه، در واقع این طور هم نبود. باران خیلی شدید شده بود با آن که چادرها از سطح زمین یک پله بالاتر بودند، باز وقتی که باران زیاد می شد، مجبور بودند دور تا دور چادر را جوی بکنند؛ که آب زیر چادر نیاید. رضا داشت با کلنگ جویی می کند، و گرچه بابابزرگ گفته بود که پسرک امشب مرد چادر است، او حاضر نبود از